منتخبات فارسی

برای

امتحان انترنس

مؤلفهٔ

مولوی احمد

پروفیسر عربی و فارسی در پریسیڈنسی کالج

منظور فرموده

اراکین سینڈیکیٹ کلکته یونیورسیٹی

کلکته

بمطبع اردو گائڈ طبع شد

۱۸۸۹ع

منتخبات فارسی

برای

امتحان انترنس

مؤلفهٔ

مولوی احمد

پروفیسر عربي و فارسي در پریسیڈنسي کالج

منظور فرمودهٔ

اراکین سینڈیکیت کلکته یونیورسٹي

کلکته

در مطبع اُردو گائڈ طبع شد

۱۸۸۹ع

بسم الله الرحمن الرحیم

منتخب از کلیات سعدي

سپاس بیغایت و ستایش بینهایت آفریدگاریرا جَلَّ جَلالُهُ وَ عَمَّ نَوالُهُ که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انساني را سفینهٔ پر دفینه پرداخت - و هرچه در اصناف و اوصاف وصور عالم مختلف دنیوي و اخروي تعبیه داشت زبدهٔ و خلاصهٔ همه درین سفینه خزینه ساخت - و درین دریا از خصوصیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ سیر ترقي جز این سفینه را کرامت نفرمود - و بساحل دریا جز این را راه نه نمود - و درود بیحد و ثنای بیعد جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد

مصطفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ عَلٰی آلِهٖ الطَّیِّبِیْنَ وَ خُلَفَائِهِ الرَّاشِدِیْنَ وَ اَصْحَابِهٖ التَّابِعِیْنَ اَجْمَعِیْنَ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ - اما بعد در نصیحت ملوک و ارباب مملکت شرح کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرده بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقاءه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد - معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است - که در کتاب مجید میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسَانِ و اِیْتَاءِ ذِی الْقُرْبٰی حق تعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نهاید گفت اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنم در معنی عدل و احسان و باللّٰه التَّوْفِیْق *

پند ــــ پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت خویش اند - بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت است مر رعیت را - در عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد - و نام نیکو و راحت و استقامت و ارزاني باقصای عالم رود - و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور - و لشکریان و حواشي فراخ دست ؛ و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی

واصل - و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این روی دهد ـ

* شعر *

* خطا بین که بر دست ظالم برفت *

* جهان ماند و او با مظالم برفت *

پند — از سیرت پادشاهان یکی آن ست که شب بر در حق گدائی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی - * شعر *

* پادشاهیت میسر نشود برسر خلق *

* تا بشب بر در معبود گدائی نکنی *

حکایت — آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتگین رحمة الله علیه چون شب درآمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی - و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی - و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی - یارب مالک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده ـ تو بخشیدهٔ هم تو قوت و نصرت ده *

حکایت — عمر عبدالعزیز بامداد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین بگزاردی و امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی - و گفتی یارب عهدهٔ کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرمودهٔ - از جهد و کفایت من کاری نیاید . بآبروی مردان درگاهت - و

بصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصافم ده و از جور و عدوان بپرهیز - و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دل بیگناهان از من بیازارد - و یا دعای مظلومی در قفاي من باشد *

پند — صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تامل کردن - و از دور زمان براندیشیدن - و در انتقال ملک از حق بخلق نظر کردن - تا بدین پنج روزه دولت دنیا دل ننهد - و بجاه عاریتي مغرور نگردد *

پند — یکي از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن - گفت از دنیا چیزی به آخرت نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب - اکنون تو مخیري *

پند — پادشاه را باید که علما و ائمهٔ اسلام را حرمت دارد - و بالا دست همگنان نشاند - و باستصواب رای ایشان حکم راند - تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت - و عمارت مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار و چاه ها بر سر راه ها از مهمات امور مملکت داند * بیت *

* نمرد آنکه ماند پس از وی بجای *
* پل و مسجد و چاه و مهمانسرای *

و قومیکه بطاعت حق مشغول اند همت بجانب ایشان

مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که
خدمت پارسایان مر ملک و دولت را حمایت کند *

پند ــ پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید - پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند - نه گوش بر سخن متوقعان کند که خزانه تهی ماند و چشم طمع پر نشود - بلکه خداوندان عزت را خود دیدهٔ همت بدین فرو نیاید که تعریف حال خویش کنند یا شفیع بر انگیزند - پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریض اسباب فراغ و مؤنت و جمعیت مهیا دارد - که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید -

* بیت *

* اگر همت مرد از هنر بهره ور *
* هنر خود بگوید نه صاحب هنر *

از باب هشتم گلستان

مال از بهر آسایش عمر است - نه عمر از بهر گرد کردن مال - عاقلی را پرسیدند - که نیکبخت کیست و بدبخت چیست - گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت - و بدبخت آنکه مرد و هشت -

* شعر *

* مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد *
* که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد *

حکمت — دو کس رنج بیهوده بردند و سعي بیفایده کردند ـ یکی آنکه مال اندوخت و نخورد ـ و دیگر آنکه علم آموخت و نکرد ـ * ابیات *

* علم چندانکه بیشتر خواني *
* چون عمل در تو نیست نادانی *
* نه محقق بود نه دانشمند *
* چار پائی برو کتابی چند *
* آن تهي مغز را چه علم و خبر *
* که برو هیزم است یا دفتر *

پند — علم از بهر دین پروردن است ـ نه از بهر دنیا خوردن ـ * بیت *

* هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت *
* خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت *

حکمت — ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از خردمندان کمال پذیرد ـ و پادشاهان به صحبت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان * قطعه *

* پندی اگر بشنوي ای پادشاه *
* در همه عالم به ازین پند نیست *
* جز به خردمند مفرما عمل *
* گرچه عمل کار خردمند نیست *

نکته ـــ سه چیز بی سه چیز پایدار نماند - مال بی تجارت - و علم بی بحث - و ملک بی سیاست * قطعه *

* وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی *
* باشد که در کمند قبول آوری دلی *
* وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات *
* گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی *

پند ـــ رحم کردن بربدان ستم است بر نیکان - و عفو نمودن از ظالمان جور است بر مظلومان - * شعر *

* خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی *
* بدولت تو نگه میکند به انبازی *

پند ـــ بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود - که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد - * شعر *

* معشوق هزار دوست را دل ندهی *
* ور میدهی آن دل به جدائی بنهی *

پند ـــ هران سری که داری با دوست درمیان منه - چه دانی که وقتی دشمن گردد - و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که روزی دوست گردد - و رازی که نهان خواهی با کس درمیان منه - اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین

مسلسل — * قطعه *

* خامشي به که ضمير دل خويش *
* با کسی گفتن و گفتن که مگوی *
* ای سليم آب زسر چشمه ببند *
* که چو پر شد نتوان بستن جوی *

* شعر *

سخنی در نهان نبايد گفت * کان سخن بر ملا نشايد گفت

پند — سخن درميان دو دشمن آنچنان گوی که اگر وقتی دوست گردند شرم زده نشوي — * مثنوي *

* ميان دو کس جنگ چون آتش است *
* سخن چين بدبخت هيزم کش است *
* کنند اين و آن خوش دگرباره دل *
* وی اندر ميان کوربخت و خجل *
* ميـــان دو کس آتش افروختـــن *
* نه عقل است و خود درميان سوختن *

* قطعه *

* درسخن با دوستان آهسته باش *
* تا ندارد دشمن خونخوار گوش *
* پيش ديوار انچه گوئي هوش دار *
* تا نباشد در پس ديوار گوش *

حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است و لیکن شنیدن رواست - که برخلاف آن کارکنی که عین صوابست - * مثنوي *

* حذر کن زانچه دشمن گوید آنکن *
* که بر زانو زني دست تغابن *
* گرت راهی نماید راست چون تیر *
* ازان برگرد و راه دست چپ گیر *

پند — خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمي که بر تو دلیر - * ابیات *

* درشتي و نرمي بهم در به است *
* چو فاصد که جراح و مرهم نه است *
* درشتي نگیرد خردمند پیش *
* نه سستي که نازل کند قدر خویش *

حکمت — بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد - * بیت *

* اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوي *
* ز دست خوی بد خویش در بلا باشد *

حکمت — چو ببینی که داني دل ببازارد - تو خاموش باش تا دیگری بیارد - * فرد *

بلبلا مژدهٔ بهار بیار * خبر بد ببوم باز گذار

نکته — پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلي واثق باشي - وگرنه در هلاک خود سعي میکني -

* مثنوي *

* بسنج سخن گفتن آنگاه کن *
* که بینـي که در کار گیرد سخن *
* کمال است در نفس انسان سخن *
* تو خود را بگفتار ناقص مکن *

پند — هرکه نصیحت خود رائي میکند او خود به نصیحتگری محتاج است *

حکمت — ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند - حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر - حکما گفته اند درویشي بقناعت به از توانگري ببضاعت -

* شعر *

* رودهٔ تنگ بیک نان تهي پر گردد *
* نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ *

* مثنوي *

* پدر چون دور عمرش منقضي گشت *
* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت *
* که شهوت آتش است ازوی بپرهیز *

* بخود بر آتش دوزخ مکن تیز *
* دران آتش نداري طاقت سوز *
* بصبر آبی برین آتش زن امروز *

پند — هرکه در حال توانائي نکوئي نکند در وقت ناتواني سختي بیند — * شعر *

* بد اختر تر از مردم آزار نیست *
* که روز مصیبت کسش یار نیست *

حکمت — هرچه زود بر آید دیر نپاید — * قطعه *

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتش همي بیني

* قطعه *

* مرغک از بیضه برون آید و روزي طلبد *
* آدمي زاده ندارد خبر و عقل و تمیز *
* آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید *
* وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *
* آبگینه همه جا یابي ازان بیقدر است *
* لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز *

حکمت — کارها بصبر برآید و مستعجل بسر در آید —

* مثنوي *

* بچشم خویش دیدم در بیابان *

* که آهسته سبق برد از شتابان *

* سمنــد باد پا از تگ فروماند *

* شتربان همچنان آهسته میراند *

پند — مردمان را عیب نهاني پیدا مکن - که مر ایشان را رسوا کني و خود را بی اعتماد *

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند *

پند — از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هرکه در مجادلت چست در معاملت درست *

حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی - شب قدر بی قدر بودی - * شعر *

* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی *

* پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *

جدال سعدي با مدعي در بیان توانگري و درویشي

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان - در محفلی دیدم نشسته و به شنعتي در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم توانگران آغاز نهاده - سخن بدینجا رسانیده که

درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته ـ * بیت *

* کریمان را بدست اندر درم نیست *
* خداونـــدان نعمت را کرم نیست *

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار - توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران - و متحمل بار گران ، از بهر راحت دگران دست تناول به طعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخـــورند - و فضلهٔ مکارم ایشان بار امل و پیران و اقارب و جیران رسیده ـ * نظم *

* توانگران را وقف است و نذر و مهمانی *
* زکوة و فطره و اعتاق و هدي و قرباني *
* تو کی بدولت ایشـــان رسی که نتواني *
* جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی *

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود ، توانگران را بهتر میسر میشود - که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک - و عرض مصئون - و دل فارغ - و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبـــادت در کسوت نظیف ـ پیدا است که از معدهٔ خالي چه قوت آید و از دست تهي چه مروت ـ و از پاي بسته چه سیر ـ و از دست گرسنه

چه خیر — * قطعه *

شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان * تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد - یکی تحریمهٔ عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته -

هرگز این بدان کی ماند — * بیت *

خداوند نعمت بحق مشتغل * پراگنده روزي پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر - اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته - عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَ جِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نه شنیدی که فرموده اند اَلْفَقْرُ فَخْرِيْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا - نه ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند — * رباعي *

* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ *

* بی توشه چه تدبیر کني وقت بسیچ *

* روي طمع از خلق به پیچ ار مردي *

* تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ *

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد - که

كَانَ الْفَقْرُ اَنْ يَكُوْنَ كُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن - یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند - و ید علیا بود سفلی چه ماند - نه بینی که حق جَلَّ ثُنَائُهٗ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد - اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُوْمٌ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است . و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم *

جواب — حالیکه من این سخن بگفتم . عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت - تیغ زبان برکشید . . اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق - مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند . بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند - نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند - بی خبر از قول حکیمان که گفته اند - هرکه بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش - بصورت توانگر است و بمعنی درویش - * بیت *

* گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم *
* کون خرش شمار اگر گاو عنبر است *

گفتم مذمت ایشان روا مدار - که خداوند کرم اند - گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند و نمیبارند - و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند - و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند - قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند و بخسّت نگهدارند - و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود - * شعر *

* برنج و سعي کسی نعمتی بچنگ آرد *
* دگر کس آید و بی رنج و سعي بردارد *

جواب — گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائي - وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید - محک داند که زر چیست - وگدا داند که ممسک کیست - گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند - تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند - و اهل تمیز گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند - * بیت *

* آنرا که عقل و همت و تدبیر و راي نیست *

* خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست *

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان - و محال عقل است که اگر ریگ بیابان درشود - چشم گدایان پر شود - * شعر *

* دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا *

* پر نشود همچنان که چاه به شبنم *

هرکجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی - خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد و از عقوبت ایزد نه هراسد و حلال از حرام نشناسد - * قطعه *

* سگی را گر کلوخی بر سر آید *

* ز شادی برجهد کان استخوانیست *

* اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند *

* لئیم الطبع پندارد که خوانیست *

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته - یا بینوائی بزندان در نشسته - یا پردهٔ معصومی دریده - یا کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشی - شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته - و محتمل است اینکه یکی را از

درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احتمالش نباشد بعصیان مبتلا گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند -

* شعر *

* چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد *
* کین شتر صالح است یا خر دجال *

چه مایه مستوران بعلت درویشي در عین فساد افتاده اند - و عرض گرامي را بباد زشت نامي بر داده -

* فرد *

* با گرسنگي قوت پرهیز نماند *
* افلاس عنان از کف تقوی بستاند *

آنکه گفتي در روي مسکینان به بندند - حاتم طائي که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره گردیدی - چنانکه در طیبات آمده است -

* شعر *

* در من منگر تا دگران چشم ندارند *
* کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی *

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت مي برم - گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوري - ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار - هر بیذقیکه براندی بدفع آن کوشیدمی - و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی - تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت بینداخت -

* قطعه *

* هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح *
* کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست *
* دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی *
* بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست *

تا عاقبت الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم - دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند - چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست - دشنامم داد سقطش گفتم - گریبانم درید زنخدانش شکستم -

* قطعه *

او در من و من درو فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی * از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید - قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید - سر بجیب تفکر فرو برد - و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - ایکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی - بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است - و بر سر گنج مار است - و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است - لذت عیش

دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش - * بیت *

* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست *

* گنج و مار و گل و خار و غم و شادي بهم اند *

نظر نکنـــي در بستان که بید مشک است و چوب خشک - و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکر اند و کفور - و در حلقهٔ درویشان صابر اند و ضجور - * شعر *

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت - و درویشانند توانگر همت - و مهین توانگـــران آنست که غم درویش خورد - و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد - وَ مَن يَتَوَكَّل عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ پس روي عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت - ایکه گفتي توانگران مشتغل اند وساهي - و مست ملاهي - نعم طائفهٔ هستند بدین صفت که بیان کردي - قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند - و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد - باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نه پرسند - و از خدای نترسند -

* شعر *

* گر از نیستي دیگـــری شد هلاک *

* مرا هست بط را ز طوفان چه باک *

* فرد *

* دونان چو گلیم خویش بیرون بردند *

* گویند چه غم گر همه عالم مردند *

قومی بدین نمط که شنیدی - و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا و آخرت - قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید - بمقتضای حکم قضا رضا دادیم - و از مامضی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر و روی هم دادیم - و ختم سخن برین دو بیت کردیم -

* قطعه *

* مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش *

* که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی *

* توانگرا چو دل و دست کامرانت هست *

* بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی *

انتخاب از بهارستان جامی

حکایت — اسکندر در آوان جهانگیری بجدلهٔ تمام حصاری را بکشاد - و به ویران کردن آن فرمان داد - گفتند درآنجا حکیمی است دانا - و بر حل مشکلات توانا - ویرا

طالب داشت - شکلی دید از قبول طبع دور - و طمع اهل قبول ازوی نفور - گفت این چه صورت است غریب و شکل مهیب - حکیم ازان سخن برآشفت - و خندان خندان در آشفتگی گفت -

* قطعه *

* طعنه بر من مزن بصورت زشت *
* ای تهی از فضیلت و انصاف *
* تن بود چون غلاف و جان شمشیر *
* کار شمشیر میکند نه غلاف *

دیگر گفت هرکرا خلق با خلق نه نیکواست پوست بر بدن زندان اوست - چنان از وجود خود در تنگنائی افتاده - که زندان در جانب آن نزهتگاهی است کشاده -

* قطعه *

* کسی که باهمه کس خوی بد بکار برد *
* همیشه در کف صد غصهٔ و محن دانش *
* مرو رشحنه که زندان مقام او گردان *
* که پوست بر تن بدخوی اوست زندانش *

دیگر گفته حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه ساز - هرچه دیگرانرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه نصیب وی است دل دران نه بندد -

* قطعه *

* اعتراض است در اسرار جهاندار حکیم *
* غارت هرچه حسود شد که خدایش بدهد *

* هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد *

* که چرا داد بوی بی‌سبب آنرا نه بمن *

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن - آبروي بزرگي ریختن است و غبار ذلت و خواري انگیختن - * قطعه *

ایکه بر سفله مي دري جامه * نام تسوسم بگسرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان * ورنه فسر بسرزگیت برود

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوهٔ مشت زني در دست گیرد - در این کوب زبردستان بمیرد - * قطعه *

* دلا گوش کن از من این نکته خوش *

* که ماندست در گوشم از نکتـه‌دان *

* هر آنکس کشد تیـغ با مهـربان *

* شود کشتـهٔ تیـغ با مهـردان *

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر ساخت - دهانش چون گوش خود پر جوهر کرد - و عنان از خرابي و خواري آن حصار برتافت *

حکمت — فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت - که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است دران ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است - * قطعه *

* صفحـهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلـق *

* اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت *

* خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف *

* رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت *

حکمت — یکی از حکما گفته است" که چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع نگشتم - چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم - چهار کلمه ازان برگزیدم دران یافتم آنچه میطلبیدم *

اول — آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان - زیراکه زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید - ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید -

* قطعه *

* عقل زن ناقص است و دانش نیز *

* هرگزش کامل اعتقاد مکن *

* گر بد است از وی اعتبار مگیر *

* ور نکو بوی اعتماد مکن *

دوم — آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که عاقبت پامال حوادث روزگار شود -

* قطعه *

* مغرور مشو بمال چون بیخبران *

* زیرا که بود مال چو ابر گذران *

* ابر گذران اگرچه گوهر بارد *

* خاطر ننهد مرد خردمند بران *

سوم — آنکه اسرار نهاني خود را با هيچ دوستي درميان منه ، زيراكه بسيار باشد كه در دوستي خلل افتد و به دشمني بدل گردد - * قطعه *

* اى بسا سرى كش از دشمن نهفتن لازم است *
* به كه در افشاي آن با دوستان كم دم زني *
* ديده ام بسيار كز سير سپهر كج نهاد *
* دوستان دشمن شوند و دوستي‌ها دشمني *

چهارم — آنكه جز علمى را فرانگيري كه بترك آن بهره نبري - از فضولي بگريز - و آنچه ضروريست دران آويز - * قطعه *

* علمى كه نا گزير تو باشد بران گراى *
* وانرا كزو گزير بود جستجو مكن *
* واندم كه حاصل تو شود علم نا گزير *
* غير از عمل بموجب آن آرزو مكن *

حكمت — چهار كلمه است كه چهار بادشاه پرداخته اند - گويا يك تيراست كه از چهار كمان انداخته - كسرى گفته كه هرگز پشيمان نشدم از آنچه نگفته‌ام - و بسا گفته‌ها كه از پشيماني آن در خاك و خون خفته‌ام - * قطعه *

* خامش نشين كه جمع نشستن بخامشي *
* بهتر ز گفتهٔ كه پريشاني آورد *
* از سر سر بمهر پشيمان نشد كسى *

* پس فاش گشته سر که پشیمانی آورد *

قیصر فرمود که قدرت من بر نا گفته بیش ازانست کا گفته - یعنی آنچه نه گفته‌ام نتوانم گفت - و آنچه گفته نتوانستم نهفت - خاقان چنین قطعهٔ گفته - * قطعه *

هرچه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته نتوان گفت * وانچه گفتی نهفت نتوانی

ایضا خاقان چنین درین معنی سخن رانده است - که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر بعد از پشیمانگردان -

* قطعه * بیست که

* هر سر سربمهر که در خاطر افتدت [redacted]
* سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن *
* ترسم شود خجالت اظهار آن ترا *
* مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن *

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است - که هر حرف که از زبان ما جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است - و هرچه نا گفته‌ام مالک اویم - اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم -

* قطعه *

* بخردی راز را ز فاش و نهان *
* مثلی دیدک بر رسان رفته *
* کان چو ابریست مانده در قبضه *

* وان چو تیــــر است از کمان رفته *

حکایت ـــ ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد همراه طبیبی فیلسوف - بمهارت در طب و حکمت موصوف - پیش خلیفه بپای خاست که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نباید - و غیر از سلاطین را نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت اول خضابیست که موي سفید را سیــــاه گرداند - بوجهی که هرگز متغیر نشود - و سفیـــد نگردد - دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال نیفتد - خلیفه لحظهٔ تامل کرد و گفت من ترا ازین دانا ترگمان داشتم - و زیرکتر میپنداشتم اما خضاب که گفتي سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است - سیاهي موي ظلمت و سفیدي آن نور است - زهی نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد -

* قطعه *

* ابلهی کو میکند موي سفید خود سیاه *
* از پئی پیري جواني را همي دارد امید *
* پیش بینایان که دربند شکار دولت اند *
* کی بود زاغ سیـــه را رونق باز سفید *

و آن معجون که نقل کردي - من ازان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم - چه ازان نا خوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که دران نا دیدنی را باید دید و ناشنیدني

را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید - حکما گفته‌اند گرسنگی بیماریست در مزاج - و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج - نادان کسیکه خود را باختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند -

* قطعه *

میکند کسب اشتهـــا خواجه * تا بآن رخنـــهٔ مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پختهٔ و خام * بایدش بآن علاج کند

حکایت — در مجلس [illegible] از حکما جمع آمدند - فیلسوف روم - و حکیم [illegible] بزرجمهر - سخن باینجا رسید که سخت ترین چیزها چیست [illegible] گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی - هندی گفت [illegible] باندوه بسیار - بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند -

* قطعه *

* پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت *
* سخن از سخت ترین مرج دریی اجهٔ غم *
* آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز *
* وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم *
* سیومین گفت که قرب اجل و سوء عمـــل *
* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکـــم *

نایده — حکیمی با پسر گفت - باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست به طعامی لب تکشائی - زیراکه دوری

لقمه حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و بیکاریست -

* قطعه *

قوی خود را ز روزه تیز مکن * گر همه حلم و بردباری به
چون خورد روزه مایهٔ آزار * روزه خواری ز روزه داری به

چون گرسنه باشی هرآشی یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد - و پادشاهان که نشینی طمع تو در ایشان آویزد -

* قطعه *

* هرچه یابی بخانه از تر و خشک *
* به کزان تا بحسد شبع خوری *
* یا طعام کسان هوس نکنی *
* وز عطائی خسان طمع ببری *

فایده — پنج چیز است هرکس که دادند زمام زندگانی خوش در دست وی نهادند - اول صحت بدن دوم ایمنی - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هرکرا ازین محروم کردند - در زندگانی خوش بر روی وی در آوردند -

* قطعه *

* به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش *
* به اتفاق حکیمان شهرا آفاق *
* فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش *
* رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق *

حکمت — پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم
گفت از تو مسئلهٔ پرسم بی نفاق جواب گوی - زر را دوست
داری یا خصم را - گفت زر را - گفت چون است که آنرا که
دوست تر میداری یعنی زر را اینجا میگذاری - و آنچه که
دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری - پادشاه بگریست
و گفت - نیکو پند دادی که همه پندها دراین درج است -

* قطعه *

* هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان *
* زبس که در هوس سیم و آرزوی زری *
* تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن *
* که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری *
* نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل *
* که دوست را بگذاری و خصم را ببری *

حکایت — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل
کرد . و عمل خسیس بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر
درآمد - گفت چگونه می یابی عمل خویش را - گفت
زندگانی پادشاه دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ شود بلکه عمل
بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر عمل که هست به دیگر
مهرانی می باید داد و انصاف - اسکندر را خوش آمد عمل را
بوی باز داد —

* قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندي مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گروه زشت آید - تندي از بادشاه - و حرص بر مال از دانایان - و بخل از توانگران - * قطعه *

این سه کار است کش نگارد زشت * از سه کس خامهٔ نگارنده
تندي خوي بادشاه قوي * حرص دانا و بخل دارنده

حکمت — حکما گفته اند که همچنان که جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائي دهد - و جور از جاي خود بهزار فرسنگ تاریکي -

* قطعه *

* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند *
* فروغ آن برود تا هزار فرسنگي *
* ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید بر *
* جهان ز تیرگي و تاغ عیشي و تنگي *

حکایت — درویشی نوي همت با بادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت - روزی در پیشاني او اثر گرني معاینه کرد - هرچند تجسسی نمود جز کثرت تردد و بسیاري آمد و شد آنرا سببی ندانست - دامن از اختلاط او در چید - و بساط انبساط او در نوردید - روزي آن بادشاه را با ری در ممری اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات

بدشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شدما در کشیدی - گفت موجب آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال -

* قطعه *

بدرویش گفت آن توانگر چرا * به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نا مدی پیش من * بسی خوشتر است از چرا آمدی

مطائبه — خلیفهٔ هارون الرشید روزی چاشت میخورد و برهٔ بریان پیش او نهاده بودند - اعرابیی از بادیه در رسید - وی را پیش خواند - اعرابي به نشست و بشرهٔ تمام در خوردن آمد - خلیفه گفت چه شومي که چنان این بره را از هم مي دري و بر عنت میخوري که گويا مادر او ترا سرون زده است - اعرابي گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی مي نگري و از دریدن و بریدن او بدمیبري که گویا ما در او ترا شیر داده است - * قطعه *

* خواجه برمال خود آنگونه رحیم است و شفیق *
* که بچشم شفقت مي‌نگرد در همه چیز *
* گر فتد در برهٔ و میش وی اندک خطری *
* افتد ش آن بدهد مادر و فرزند عزیز *

* قطعة الاخری *

* في المثل گر خواجه نان و برهٔ بریان نهد *

* پیش تو بر خوان اگر روزی شوي مهمان او *
* گر کني صد رخنه در دندانش از سنگ ستم *
* به که از دندانت افتد رخنه در نان او *
* ور خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت *
* به که پر سازي تهیگاه خود از بریان او *

مطائبه — بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آن از حیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار معدودی چند بیش نیستند -

* قطعه *

هرکه عاقل بیني اورا بهره ایست * نقد وقت از مایهٔ دیوانگي
مي زید از آفتاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگي

مطائبه — فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامه مي نوشت - شخصی در پهلوي او نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را مي خواند - بروی دشوار آمد - بنوشت که اگر نه در پهلوي من دزدی نشسته بودے و نوشتهٔ مرا میخواندے همه اسرار خود بنوشتمے - آن شخص گفت واالله ای مولانا که من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم - گفت ای نادان این را که میگوئي از کجا گوئي -

* قطعه *

هرانکس که دزدیده بر سر مرد * سود مطلع سایدش خواند دزد
بران کار اگر مرد دارد طمع * همین بس که نامش نهي زن بمزد

مطایبه — جولاهه در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد -

چون یکچند بر آمد بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید که بر در سرای خود بر مسنـــد تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته - گفت ای اوستاد بآن ودیعت احتیاج دارم - گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم - جولاه بنشست و مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود - عادت آن دانشمنـــد آن بود که در وقت درس گفتـــن سر خـــود می‌جنبانید - جولاه را تصور آن شد که درس گفتن سر جنبانیدن است - گفت ای اوستاد برخیز و مرا تا آمدن خود نائب خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم - و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم - دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت -

* قطعه *

* فقیـــه شهـــر زند لاف آن بمجلس عام *
* کـــه آشکار و نهان از علـــوم میـــداند *
* جواب هـــرچه ازو پرسی آن بود که بدست *
* اشـــارتی بکنـــد یا سری بجنبـــانـــد *

مطایبه — نابینائی در شب تاریک چراغ در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت - فضولی بوی برسید و گفت - ای نادان روز و شب پیش تو یکسست و روشنـــی و تاریکی در چشم تو برابر - این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید و گفت که این چراغ نه از بهر خود است - از برای چون تو

کوردلان بی‌خرد است تا با من پهلو نزند و سبوی مرا نشکند ـ

* قطعه *

* حال نادان را ز نادانی نمی داند کس *
* گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود *
* طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زنی *
* زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود *

انتخاب از تاریخ فرشته

ذکر بادشاهی بادشاه جمجاه ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه غازی

شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی جزوی و کلی قضایای آن بادشاه عالیجاه را در اکبر نامه که قریب یک لک و هزار بیت است ثبت نموده. و مولف این اوراق محمد قاسم فرشته که در صدد اختصار است ـ خلاصهٔ آنرا درین کتاب مندرج می‌سازد و میگوید ـ وقتیکه نصیرالدین محمد همایون بادشاه از

افتادن از بام بشدت ضعف گرفتار گشت - ارکان دولت و اعیان حضرت شیخ جولی را که از معتمدان درگاه بود جهت رسانیدن اخبار آن حالت بایلغار روانهٔ پنجـاب گردانیدند - و او در کلانور سعادت ملازمت شاهزاده دریافته قضیهٔ سانحه را معروض داشت - و عقب آن چون خبر رحلت رسید - امرا لوازم تعزیت بجای آوردند و باتفاق یکدیگر دوم ماه ربیع الثاني سنه نه صد و شصت و سه شاهـزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته بود در کلانور برتخت فرماندهي اجلاس دادند - * قطعه *

* گل امید شگفت و وزید باد مـراد *
* مراد خلق خدا آنچنان که بایـد داد *
* ز دست فتنهٔ دوران جهان بشد ایمن *
* که پادشاه جهان پای بر سریر نهـاد *

بیرم خان ترکمـان باوجود منصب سپه سالاري و اتالیقـي بخدمت وکالت نیز رسیده متصدي امور ملک و مال گردید - و فرامین بشارت جلوس و استمالت سپاه و رعیت باطراف و اکناف فرستاده امغاجات و راهداري و سلامانه و پیشکش و سرانهٔ تمامي ممالک محروسه را معاف داشت و نخست شاه ابو المعالي را که داعیهٔ مخالفت داشت گرفتـه در مقام قتل شد - و چون آنحضرت که اسم شریفش بیشتر بعرش آشیاني

و گاه بخاقان اکبر ادا خواهد شد از کمال ترحم راضي نشد - و آن سید را مقید ساخته پیش پهلوان گلگبـــر کوتوال به لاهور فرستاده - شاه ابو المعالي بعد از چند روز از حبس گریخته پهلوان گلگبر ازکمال خجالت خود را بکشت - تردي بیگ خان جمیع اسباب بادشاهي را از دهلي مصحوب ابو القاسم میرزا ولد کامران میرزا باردوي ظفر قرین فرستاد - و علي قلي خان سیستاني حاکم سنبل و سکندر خان اوزبک حاکم آگره و بهادر خان حاکم دیبالپور و منعم خان اتالیق و محمـــد حکیم مرزا عرائض فرستاده اظهار اخلاص و بندگي نمودند - بعده موکب فیروزي اثر بعـــزم استیصال سکنـــدر شاه بدامن کوه سوالک رفت - و پس از جنگ سکندر شاه بمیان کوه سوالک گریخت - و دهرام چندر راجهٔ نگرکوت بدرگاه آمده نوازش بسیار یافت - و ملک موروثي باقطاعش مقرر گشت - و از کثرت بارندگي عرش آشیاني بجالندهر در آمده مدتی در آنجا توقف نمود - دران آوان سلیمان میرزا کم فرصتي کرده بقصد تسخیر کابل از بدخشان روان شد - و بعد از وصول او منعم خان که سردار کاردیده بود حصاري شده علم مدافعت برافراشت - و خاقان اکبر بران مطلع شده محمد قلي برلاس و خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه و خضر خان را بمدد منعم خان فرستـــاد - چنانچه بعضی بقلعه در آمدند و اکثر بیرون ماندند - و در

مدت چهار ماه شب و روز اطراف اردوي بدخشانيان را مزاحمت رسانيده به تنگ آوردند - سليمان ميرزا به منعم خان پيغام نمود که اگر در خطبه نام مرا داخل کني مراجعت مينمايم - منعم خان بنابر صلاح وقت آنرا بعمل آورد و سليمان ميرزا به بدخشان رفت - درينولا هيموي بقال وزير محمد شاه عدلي با سي هزار سوار و پياده و دو هزار فيل که اکثر مست بودند متوجه آگره شد - سکندر خان اوزبک تاب مقاومت نياورده به دهلي رفت - و شاديخان افغان که او نيز از امراي معتمد عدلي بود بکنار آب رهت آمد - و علي قلي خان سيستاني که دران وقت خطاب خان زماني يافته بود باتفاق اُمراي کمکي مثل قاسم خان و محمد امين ديوانه و بابا سعيد قبچاقي با سه هزار سوار عراقي و خراساني از آب رهت گذشته باشاديخان افغان جنگ کرد - و از منهزم گشته لشکريانش پارهٔ در جنگ کشته شدند - و اکثري در حين عبور بآب فرورفتند چنانکه از سه هزار کس زياده از دوبست سيصد کس زنده نماندند - و چون هيموي بقال آگره را متصرف گشته متوجه دهلي شد - تردي بيگ خان مسرعان باطراف فرستاده اُمرا را طلب نمود - عبد الله خان و لعل سلطان بدخشي و علي قلي خان اندرابي و ميرک خان کولابي و غيره بي توقف بدهلي آمدند - و علي قلي خان

سیستانی المخاطب به خان زمان و کومکیان او هنوز بدهلی نرسیده بودند که تردی بیگ‌خان شتاب زدگی کرده با هیموی بقال مقابله نمود - و هیموی بقال که کافری شجاع بود با سه چهار هزار سوار انتخابی و فیلان آسمان شان از صف قلب جدا شده نخست بر تردی بیگ خان که با مقابل خود جنگ در پیوسته بود تاخت - و او را از معرکه گریزانیده متوجه دیگران شد - و ایشانرا نیز منهزم ساخته دهلی را قابض گشت. تردی بیگ خان و دیگر اُمرا با اینکه می توانستند که علی‌قلی خان سیستانی المخاطب بخان زمان و دیگـــر اُمرا و سرداران را با خود متفق ساخته تدارک شکست را نمایند - و با اینکه در حوالی دهلی بوده از بادشاه کمک جویند - ازینها یکی را هم ناکرده بتوشهره شتافتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن سپردند - علی قلی خان سیستانی در میرته این خبر شنیده چون تنها از عهدهٔ ضبط آن حدود بیرون نمیتوانست آمد ناچار او نیز بتوشهره رفت - عرش آشیانی در جالندهر بودن واقعه مطلع شده چون غیر از پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغانان در آمده بود دلگیر گشت - و ازانکه بواسطهٔ صغـــر سن بامور بادشاهی نمیتوانست پرداخت - بیرم خان ترکمان را بخطاب خان بابا نوازش فرموده گفت که جمیع مهمات ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - هرچه صلاح دولت دانی به عمـــل آورده

موقوف بر علم من داري - و درین باب بیرم همایون بادشاه
و پسر خود سوگند داده اظهار کرد که از دشمني مردم اندیشي
و این مصرع بخواند - * مصرع *

* دوست گر دوست بود هر دو جهان دشمن باش *

و آنگاه با جمیع امرا انجمنی ساخته جانقي زدند - و چون
لشکر مخالف را از یک لک سوار بیشتر نشان مي دادند
و عدد لشکر بادشاه از بیست هزار متجاوز نبود - همگي مائل
برفتن کابل شدند - اما بیرم خان ترکمان جنگ متعالیان را
مستصوب دید - و خاقان اکبر باوجود صغر سن بدین کنکاش
مائل و راغب گشت - و بي توقف خضر خواجه خان را که
از دوران سلاطین مغل بود و دختر بابر بادشاه گلبدن بیگم را
در عقد ازدواج داشت حاکم لاهور ساخت - و بدفع سکندر
شاه تعین کرد - و خود بنفس نفیس عازم تادیب هیمو
بقال گشته در نوشهره امراي گریخته ملازمت نمودند - و
خانخانان تردي بیگ را به سبب تقصیرات وقتیکه بادشاه
بشکار رفته بود بموجب طلبیده بي سخن در حضور خود درون
سراپرده گردن زد - و بادشاه این خبر در شکار گاه شنیده چون
مراجعت نمود بیرم خان معروض داشت که چون به تحقیق
میدانستم که آنحضرت باوجود گناه بس بزرگ که ازو بوجود
آمده از غایت مهرباني در قتل او اهمال خواهند فرمود و عفو

چنین تقصیری درین وقت که لشکر مخالف نزدیک رسیده و مثل افغانان غنیمی بر ممالک هند استیلا یافته مناسب نبود هر آئینه حکم‌اقدس صریح درین باب حاصل نکرده جرأت در قتل وی نمودم - عرش آشیانی زبان به تحسین و آفرین کشاده عذرش مسموع داشت - و از ثقات شنیده شد که اگر بیرم خان ترکمان تردي بیگ را نمي کشت آلوس جغتائي به ضبط در نیامده باز قصهٔ شیر شاه پیش مي آمد - و بعد ازانکه اُمراي مغل که هریک خود را کیقباد و کیکاوُس میدانستند از بیرم خان ترکمان در حساب شده هواي سرکشي از سر بدر کردند - و نفاق بر طرف ساختند - و چون رایات ظفرآیات از نوشهره روانهٔ دهلي‌گردید سکندر خان اوزبک و عبد الله خان و علي قلي خان اندرابي و محمد خان جلایر بدخشي و مجنون خان قاقشال ودیگر امرا به پاشبایهٔ علي قلي خان سیستاني المخاطب به خان زمان که امیر الامرا شده بود برسم‌منقلای روان شدند - و جمعی از نوکران خاصهٔ بیرم خان نیز مثل حسین قلي بیگ و محمد صادق خان پروانچي و شاه قلي خان محرم و میر محمد قاسم خان نیشاپوري و سیدمحمدباره و غیر ذالک با امراي منقلای همراه شدند - و هیموي بقال که در دهلي خود را راجهٔ بکرماجیت خوانده کوس تکبر و غرور مي نواخت شادیخان افغان و دیگر امراي

افغان را بخود ملحق ساخته با لشکری بسان مور و ملخ بآهنگ جنگ استقبال نمود - و جمعی از سرداران عمدهٔ افغان را با توپخانهٔ عظیم بمقابلهٔ افواج منقلای بادشاهی پیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج مغل منهزم گشته بحال ابتر برگشتند - و توپخانه را یکقلم باختند - هیموی بقال چون بنواحی پانی پت رسید و خبر قرب و صول لشکر چغتائی شنید - فیلان را که اعتماد تمام بر آنها داشت بسرداران بزرگ تقسیم کرد - تا بر آنها سوار شده بلوازم حرب پردازند - و علی قلی خان سیستانی المخاطب بخان‌زمان صباح روز جمعه دوم محرم سنه نه صد و شصت و چهار بتسویهٔ صفوف پرداخته مستعد قتال شد - و از طرفین مردان مرد و طالبان نبرد اسپان تازی نژاد بجولان در آورده داد کشش و کوشش دادند - و مغلان که قتل تردی بیگ خان را مشاهده کرده بودند چون پای ثبات متزلزل نمی ساختند - باری هیموی بقال بر فیل هوائی نام سوار شده و با سه چهار هزار سوار کارگزار از فوج قلب جدا گشته افواج پیش را در یک طرفة‌العین برهم زد - و بی توقف متوجه صفوف قلب که محل قرار علی قلی خان سیستانی بود گردید - بهادران بیرم خانی که دران صف بودند شرائط شجاعت بجا آورده در استعمال آلات حرب تقصیری نکردند - درین اثنا تیری بچشم هیموی بقال رسیده هرچند که کاری

نبود همین که خون روان شد افغـــانان بی‌دل شده راه گریز
پیش گرفتند - و هیموی بقال باوجود آنحـــال تیر را بیرون
کشیده چشم را برومال بست و با اندک مردم سراسیمه بهر
طرف حمله میکرد - درین وقت شاه قلي خان محرم به فیل
هیموی بقال رسیـــده غافل ازنکه مرکوب هیموي بقال است
قصد فیلبان نمود - و فیلبان براي حفظ خود از حال هیموي
بقال خبر داد - شاه قلي خان از مساعدت بخت خوشحال
گشته فیل و فیلبان را مع هیموي بقال از میـــان معرکه بکنار
آورده روانهٔ خدمت بادشاه شد - و مغلان تعاقب افغانان نموده
آنقـــدر مردم که محاسب وهم از تعداد آن عاجز بود بقتل
آوردند - شاه قلي خان چون هیمـــوي بقال را بنظـــر بادشاه
که بفاصلهٔ دو سه کروه عقب مي آمد در آورد - بیـــرم خان
التماس نمود که بادشاه بقصد غزا اگر شمشیـــري برین کافر
حربي رساند جهاد اکبر خواهد بود - آنحضرت سر شمشیر
بفرق او رسانیده ملقب به غازي گردید - آنگاه بیـــرم خان
بدست خود گردنش زده سرش را به کابل و جسدش را بدهلي
فرستاد - و زیاده از هزار و پانصد فیـــل بدست لشکر منصور
افتاد - و بادشاه بدهلي تشریف آورده ملا پیر محمد شرواني
را که وکیل بیـــرم خان ترکمان بود بطرف میوار فرستاد - تا
اهل و عیال و خزانهٔ هیموي بقال را کـــه در آنجا بود بدست

آورده بسیاری از افغانان که درانجا بودند بقتل رسانیده - و در
خلال این احوال لشکر قزلباش به پاشیایقی سلطان حسین میرزا
بن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیـــل صفوی بموجب حکم شاه
طهماسپ صفوی بحوالی قندهار آمده محاصره کرد - و بعد
از سعی بسیار از تصرف محمد شاه قندهاری که از نوکران بایرم
خان ترکمان بود بر آورده قابض گشتند - و خضر خواجه خان
هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست بلاهور گریخت -
عرش آشیانی بمقتضای آنکه　　　　　　　　　　* مصرع *

* جهانگیری توقف بر نتابد *

بدفع سکندرشاه عازم پنجاب شد - سکنـــدر شاه که به کلانور
آمده بود قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعـــهٔ مانکوت که
سلیم شاه از برای دفع کهکران میان کوهستـــان بالای کوه
مرتفعی ساخته بود در آمده متحصن شد - پادشاه آنجا رفته
قریب سه ماه مقام فرمود - و دران ایام والدهٔ عرش آشیانی
و دیگر بیگمات و اهل و عیال امرا و سپاهیان که تا آن غایت
در کابل بودند همراه امرائی که به کومک منعم خان رفته بودند
رسیدند - و محمـــد حکیم میرزا بموجب حکم بارادهٔ و همشیرهٔ
اعیانی خود در کابل ماند و دارائی آنملک بوی تعلق گرفت -
و منعم خان اتالیق وی گشت - و چون مدت محاصرهٔ قلعهٔ
مانکوت به شش ماه کشید سکندرشاه عاجز آمده استدعای

قدوم یکی از امرای معتبر نمود که بعد از عرض مدعا بموجب حکم کار بندد - خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه بقلعه رفت - و سکندر شاه بار گفت که بواسطهٔ کثـــرت جرائم طاقت ملازمت بادشاه ندارم - لیکن پسر خود شیخ عبد الرحمن را بدرگاه فرستاده خود به بنگاله میروم و اطاعت میکنم - خان اعظم شمس الدین خان اتکه خود برگشته بعرض رسانید و آن بدرجهٔ قبول افتاده - شیخ عبد الرحمن درماه رمضان سنه نه صد و شصت و چهار بحضور آمده چند زنجیر فیل پیشکش گذرانید و سکندر شاه راه یافته به بنگاله رفت - عرش آشیانی قلعه را بمردم درگاه سپرده عازم لاهور شد - و در اثنای راه به بیرم خان ترکمان انحراف مزاج دست داده چنـــد روز سواری نکرد - روزی بادشاه دو فیل نامی بجنگ انداختند - و آنها جنگ کنان نزدیک خیمهٔ بیرم خان ترکمان رفتند و غوغای تماشائیان بلند شد - بیرم خان را بخاطر رسید که این امر باشارهٔ بادشاه است - پس بماهم اتکه پیغام داد که باعث گذاشتـــن فیلان مست قریب منزل این دولت خواه چیست - اگر سخنی غیر واقع بموقف عرض رسیده باشد و آن موجب غبار خاطر اشرف بود باعلام آن منت بخشند - ماهم اتکه آنچه بیان واقع بود جواب داد که آمدن فیلان بآن نواحی اتفاقی است نه بفرمودهٔ کسی - دربنصورت خاطر بیـــرم خان تسلی نشد

تا آنکه به لاهور آمد - و خان اعظم شمس الدین محمد خان
اتکه که بیرم خان ازو بدگمان بود بمنزلش رفته سوگند یاد کرد
که در خلا و ملا سخنی که باعث کلفت خاطر اقدس شود
گفته نشده - عرش آشیانی در پانزدهم شهر صفر سنه نه صد و
شصت و پنج عازم دهلی گشته شکارکنان و صید افگنان در بیست
و پنجم ماه جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اثنای راه
در موضع جالندهر ازدواج سلیمه سلطان بیگم دختر میرزا نورالدین
محمد خواهر زادهٔ همایون بادشاه با بیرم خان بحکم اکبر بادشاه
واقع شد - و مصاحب بیگ ولد خواجه کلان بیگ نظر بر حقوق
سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرم خان ترکمان که صاحب سی
هزار سوار بود بروفق رضا سلوک نمی کرد و باوجود نصیحت
امرا متنبه نمیشد لاجرم در دهلی بفرمودهٔ بیرم خان بقتل آمد -
و شورش عظیم در امرای چغتائی افتاد - بادشاه دلگیر شده در محرم
سنه نه صد و شصت و شش از راه دریا به آگره رفت - و هنوز
قضیهٔ قتل مصاحب بیگ از خاطرها محو نشده بود که بیرم خان
ترکمان از استیلای ملا پیر محمد بتنگ آمده در مقام استیصال
او گشت - چه که چون سمت استادی بادشاه و قرب او داشت
امرا و ارکان دولت بخانهٔ او رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند -
درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد و بیرم خان بعیادت او رفت -
غلام دربانش پیش آمده گفت - چندان توقف باید که خبر

ورود شما درون خانه برسد و اذن دخول حاصل شود - بیرم خان
ترکمان بغایت برآشفت و ملا پیر محمد بعد آگاهي بیرون
آمده عذر خواهي کرده درون برد - و باوجود آن زیاده از یک
نفر از همراهان بیرم خان اذن دخول نیافت - و این مبحث
ضمیمهٔ کدورات سابقه شده - بیرم خان ترکمان بی‌رخصت بادشاه
ملا پیر محمد را که نوکر چهل سالهٔ او بود در قلعهٔ بیانه
محبوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب گجرات اخراج
فرمود و در کشتي نشانیده روانهٔ مکهٔ معظمه کرد - و حاجي
محمد خان سیستاني را بجاي ملا پیر محمد وکیل خود
ساخته شیخ گدائي ولد شیخ جمالي دهلوي شاعر را که بوقت
فترات شیرشاه که بیرم خان بگجرات افتاده بود خدمات
پسندیده بتقدیم رسانیده بود بمنصب صدارت و امارت رسانید -
و مبحث ملا پیر محمد چون بیش‌ازپیش موجب کلفت
خاطر بادشاه شد بیرم خان در مقام تدارک گشته حکایت
تسخیر قلعهٔ گوالیار را درمیان آورده چندگاه او را مشغول
داشت - و ازینکه قلعهٔ گوالیار را سلیم شاه جاي نشست خود
ساخته بود - و سهیل خان نام غلامی از غلامان سلیم شاه بحکم
محمد شاه عدلي به ضبط آن قیام داشت بر ارادهٔ بیرم خان
مطلع شده به رام شاه که از نسل راجه مان‌سنگهه بود پیغام
کرد - که آبا و اجداد تو حاکم این قلعه بوده اند و من از ضبط

این قلعه در جوار چنین پادشاهی عظیم‌الشان عاجزم عوض قلعه
آنچه مناسب دانی مرا داده قلعه را متصرف شو - رام شاه
آن لطیفه را از لطائف غیبی دانسته متوجه قلعه شد - و اقبال
خان جاگیردار آنطرف باشارت بیرم خان سر راه برو گرفته بعد
از کشش وکوشش فراوان رام شاه را بجانب ولایت رانا گریزانید
و قلعهٔ گوالیار را قبل کرد - و سهیل خان غلام کس نزد بیرم خان
ترکمان فرستاده اظهار اطاعت کرد - بیرم خان بعرض اقدس
رسانیده حاجي محمد خان را از جانب خود بدانجا فرستاده
تا قلعه را متصرف شده سهیل خان را بدلاسای تمام بدرگاه
آورد - علي قلي خان سیستاني المخاطب بخان زمان نیز
که در صدد رفع کدورت پادشاه بود دران سال سرکار جونپور و
بنارس را تاکنار آب گنگ که بعد از شکست نصیرالدین محمد
همایون پادشاه در تصرف افغانان بود بضرب شمشیر یکباره
مستخلص گردانیده داخل ممالک محروسه نمود - بدان
نسبت بار پادشاه درمقام عنایت شده هردو سردار را بخلعت
و کمر و شمشیر مرصع و دیگر الطاف نوازشات فرمود - غایتش
در ماه رجب امسال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حق
خدمت بر آن دودمان داشت و بوقت استیلای افغانان بگجرات
رفته بود درینوقت دوستان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از
دو سه سال گوشهٔ خاطری نسبت بآن گوالیار که مسکن قدیم او بود

وقت - خاقان اکبر بار دیگر بر سر این مقدمه از بیرم خان ترکمان بغایت آزرده شد - * بیت *

* بلی سلطـــان معشـــوقان غیور است *
* ز شرکت ملک معشوقیش دور است *

و بیرم خان بواسطهٔ مشغولی بادشاه بهادر خان برادر کوچک علی قلی خان سیستانی را که از امرای پنجهـــزاری بود از دیپالپـــور طلبیده با لشکر بسیار به تسخیر مالوه که در تصرف باز بهادر بود تعین فرمود - اتفاقا درآن مدت بادشاه میل شکار کرده بیرم خان ترکمان را جهت سرانجام مهام در آگره گذاشت و شکار کنان چون بسکندرآباد از اعمال دهلی رسید - ماهم انکه و ادهم خان که اعدای عدو بیرم خان بودند بعرض رسانیدند - که والدهٔ حضرت در دهلی تشریف دارند و رنجوری بهم رسانیده اند اگر بعیادت آنجناب قدم رنجـــه فرمایند باعث خوشنـــودی مریم مکانی خواهد شد - لهذا بادشاه متوجه دهلی گشت - شهاب الدین احمد خان نیشاپوری که از امرای پنجهزاری بود و خویش ماهم انکه می شد و او هم حکومت دهلی میداشت باستقبال آمده پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی باتفـــاق ادهم خان معروض داشت که بیرم خان ترکمان آمدن بادشاه را باینصوب از استدعای این بندگان دانسته مانند مصاحب بیگ مارا بقتل خواهد رسانید - اگر مارا رخصت مکه و اماکن

شریفه فرمایند بمراسم دعاگوئی قیام خواهیم نموده پادشاه اگرچه از این سخن بسیار متأثر شد اما نظر بر حقوق خدمات نمایان بیرم خان داشته چون نمی خواست که یکبارگی اورا معزول و مستاصل سازد ضبط خود کرده به بیرم خان نوشت. که من باراده خود جهت عیادت مریم مکانی عزیمت این صوب نموده ام شهاب الدین احمد خان و ادهم خان انکه در آمدن من بدین جانب دخلی ندارند - پس اگر استمالت نامه بخط و مهر خود بنام ایشان بفرستند موجب تسلی آن جماعت خواهد شد. و شهاب الدین احمد خان چون این قدر راه سخن یافت در مجلس اقدس ببانگ بلند سخنانیکه مشعر بر مخالفت و عصیان بیرم خان بود گفتن آغاز کرده یکباره خاطر اقدس را منحرف ساخت -

* بیت *

* هرچند باقدار نهایت نظاری هست *
* گوئیم بدیشان که سخن را اثری هست *

بیرم خان ترکمان از نوشته پادشاه سراسیمه شده عرضداشتی مشتمل برآنکه - حاشا نسبت بجمعی که بمراسم بندگی این درگاه قیام نمایند بدی در خاطر خیرخواه باشد - بقلم در آورده مصحوب حاجی محمد خان سیستانی و ترسون بیگ بدهلی فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود کسی گوش بسخن ایشان نکرده هردو مقید و محبوس گشتند - و این خبر انتشار

نیافته اُمرا و منصبداران فوج فوج از بیرم خان جدا شده راه‌های
پیش گرفتند - و شاه ابوالمعالی که در لاهور از بند گریخته نزد
کمال خان ککهر رفته بود کمال خان را تحریک تسخیر کشمیر
نمود - و چون کمال خان به وسوسهٔ او بکشمیر رفته بعد از جنگ
صعب شکست یافت ویرا از خود جدا ساخت - و شاه ابوالمعالی
بدیپالپور رفته نسبت به بهادر خان ارادهٔ غدر نموده - بهادر خان
سیستانی اورا گرفته بجانب سنده اخراج کرده - شاه ابوالمعالی
ازآنطرف بگجرات آمد و در انجا خوای کرده بجونپور نزد
علی قلی خان سیستانی المخاطب بخان زمان رفت - علی
قلی خان به موجب اشارهٔ بیرم خان ترکمان درین وقت که بادشاه
در دهلی بود بآگره فرستاد بیرم خان اورا درقلعهٔ بیانه محبوس
ساخت و چون رنجش بادشاه را از حد افزون دید نخست در
فکر آن شد که بمالوه رفته و آنحدود را مسخر ساخته علم استقلال
بر افرازد و بایں نیت از آگره به بیانه رفت - و چون بهادر خان
و دیگر سرداران را که بجانب مالوه رفته بودند پیش خود طلبیده
و بسیاری از اُمرا که اعتماد تمام بر ایشان داشت ازو جدا شده
بدهلی رفتند - و بیرم خان ترکمان خار ادبار دربای بخت خود
شکسته دید از رفتن مالوه پشیمان شد و شاه ابوالمعالی را از بند
خلاص کرده خواست که بجونپور رود و باتفاق علی قلی خان
سیستانی المخاطب بخان زمان که دست گرفتهٔ او بود افغانان

بنگاله را زیر کرده آن حدود را متصرف گردد - اما بعد ازانکه چند منزل روانهٔ آنطرف شده بود ازان نیز پشیمان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمعی از امرا را مثل بهادر خان و اقبال خان وغیره که تا آن ساعت ازو جدا نشده بودند رخصت درگاه نمود - و چون بحوالي ناگور رسید باغواے بعضی از مفسدان فسخ عزیمت مکهٔ معظمه کرده در صدد فراهم آوردن خیل و حشم شد که بپنجاب رفته درانحدود بسر برد - پادشاه اینمعنی را دانسته میر عبداللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود نزد بیرم خان ترکمان فرستاده پیغام کرد که تا آن زمان که همگی خاطر اشرف به نشاط سیر و شکار مصروف بود رضاي همایون ما دران بود که آن خان بابا متکفل مهمات پادشاهي باشد - اکنون چون داعیه آنست که بمهمات خلایق بنفس نفیس باز رسیم - می باید که آن دولتخواه دامن از اشغال دنیوی برچیده عازم حج شود و اینقدر پیرامون هوا و هوس نگردد - بیرم خان بمقتضای این - * بیت *

* سر نیاز بپایش نهاد و گردن طوق *

* که هرچه حاکم عادل کند همه داد است *

اظهار انقیاد نموده علم و نقاره و فیل و جمیع اسباب پادشاهي را مصحوب حسین قلي بیک ذوالقدر روانهٔ درگاه نموده خود بار دیگر متوجه ناگور شد که ازراه گجرات بمکه رود - و [illegible]

بیگ ذوالقدر و اسمعیل خان که نسبت خویشي با بیرم خان داشتند و شاه قلي خان محرم و حسین خان تکلو و شیخ گدائي و خواجه مظفر علي تربتي که مدبر دیوانش بود و کسانیکه از آنها اعتباري میتوانگرفت همراهي او نمودند - و باقي که تربیت کردهٔ او بودند و سالهاي دراز با او بسر برده خود را از یاران وفادار ميشمردند گاه و بیگاه فوج‌فوج جداشده بخدمت بادشاه رفتند و اسپ و شتر انچه در آنجا یافتند بردند - و شاه ابوالمعالي از جملهٔ ایشان بود - نهایتش او بوقت سواري بکورنش بادشاه آمده همچنان بالاي اسپ سر فرود آورد که آن ادا موافق مزاج بادشاه نیامده مقید گردید - بیرم‌خان‌ترکمان بعد از فرستادن اسباب بادشاهي از ناگور گذشته به بیکانیر رفت - و چند گاه درانجا مانده باز از رفتن مکهٔ معظمه پشیمان شد و بناگور آمد - بادشاه آنرا شنیده از دهلي به پرگنهٔ جهجر رفت - دریتوقت ملا پیر محمد احوال پر اختلال بیرم خان ترکمان را شنیده خود را بدرگاه رسانید - و خطاب پیر محمد خان و طوق وعلم و نقاره یافته بالشکر بسیار بر سر بیرم خان تعین شد - و رایات جلال بدهلي معاودت کرده فرمان بطلب منعم خان به کابل رفت - بیرم خان از تعین شدن ملا پیر محمد المخاطب به پیر محمد خان بغایت آزرده و اندوهگین شده در مخالفت اصرار ورزید - و متوجه پنجاب

شد - ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد - و بیرم خان چون
بقلعهٔ پتهنده رسید احمال واثقال زیادتی را درآن قلعه که به
تصرف یکی از نوکران او که شیر محمد خان نام داشت بود -
گذاشت و بگذشت - و شیر محمد خان تمامی اسباب و اموال
اورا ملک مطلق خود پنداشته مردم بیرم خان را بخواری تمام از
قلعه بدر کرد - و بیرم خان بجانب دیپالپور که حکومت آنجا
با یکی از متعلقان قدیم او موسوم بدرویش محمد ازبک بود
روان شد - و بآن بلده نزدیک شده خواجه مظفر علی دیوان خود
را به طلب او فرستاد - درویش محمد ازبک خلاف متوقع پیش
آمده خود نیامد و خواجه مظفر علی دیوان را نیز مقید کرده
بخدمت بادشاه فرستاد - بیرم خان که ازوی نهایت چشم
یاری و اعانت داشت متحیر و پریشان بجالندهر رفت - عرش
آشیانی ملا پیر محمد المخاطب به پیر محمد خان را بحضور
طلبیده خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه را با فرزندان و
برادران و جمعی دیگر از امرا به ضبط پنجاب و دفع فتنهٔ بیرم
خان ترکمان نامزد فرمود - خان اعظم شمس الدین محمد خان
اتکه در ظاهر قلعهٔ ماچی‌واره به بیرم خان ترکمان رسیده جنگ
در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر
در افتاده تا نم قوت در جگر داشتند داد بردایی و تهور دادند -

* نظم *

به شمشیر و فولاد و تیر خدنگ * گذر گاه کوتاه کرد از سوی تنگ

سپاهی چو زنبور با نیشتر * ز غوغای زنبور [illegible]

ولی بیگ ذوالقدر و اسماعیل قلی خان و میرزا حسن [illegible]

و شاه علی خان محرم آثار شجاعت و مردانگی [illegible] آورده

اکثر مقرب خان اعظم شمس الدین محمد خان [illegible]

زدند - اما آخر الامر کفران نعمت [illegible] چون [illegible]

شمس الدین محمد خان بر طالب [illegible]

بیگ ذوالقدر و دیگر مردم معتبر [illegible]

بجانب کوهستان سوالک گریختند [illegible]

آقابابای خواجه عبد المجید [illegible]

ضبط دهلی درعهده او مقرر [illegible]

به کوتوالی رسید مقیم خان [illegible]

منصب وکالت سرفراز گشت و چون [illegible]

کوهستان سوالک رسانید جمعی [illegible]

سوالک در آمدند [illegible]

در جای تنگ ایستاده جنگ [illegible]

بیرم خان عاجز شده [illegible]

فرستاد و [illegible]

خواست عرض آقابابای [illegible]

به مقصود [illegible]

خان باتفاق ملا عبدالله سلطانپوري در ماه ربيع الثاني سنه نه
صد و شصت و هشت متوجه ملازمت بادشاه شد - و بموجب
حکم امرا و ارکان دولت باستقبال شتافته باعزاز و اکرام تمام
بمجلس بادشاهي در آوردند - بيرم خان دستار در گردن افگنده
و سر در پاي ولي نعمت نهاده به هاي هاي بگريست - بادشاه
بدست مرحمت سرش را برداشته بجاي قديم او بنشاند و
براي رفع خجالت به خلعت خاص مشرف گردانيده گفت -
اگر ميل سپاهيگري داشته باشي ولايت کالپي و چنديري را بتو
ارزاني ميدارم - و اگر خواهي مصاحب مجلس عالي باشي نزد
خود نگاه داشته مصاحبانه سلوک مينمايم - و اگر عزيمت طواف
حرمين شريفين داشته باشي باحسن وجوه روانهٔ مکهٔ معظمه
ميسازم - بيرم خان گفت که در قواعد اخلاص و اعتقاد هنوز
قصوري و فتوري راه نيافته و اين همه نمودن بواسطهٔ آن بود که
بملازمت رسيده غبار ملال از خاطر اقدس زايل سازم الحمدلله
چنانکه مي خواستم ميسر شد - اکنون داعيهٔ خير انديش آن
است که باماکن شريفه رفته بدعاي ازدياد جاه و جلال مشغول
باشم - بادشاه پنجاه هزار روپيه داده رخصت حج فرمود و خود
ازو جدا شده از راه حصار فيروزه شکار کنان باگره تشريف برد -
و بيرم خان متوجه گجرات شد - تا در يکي از بنادر آنولايت
به کشتي نشسته روانهٔ مکهٔ معظمه گردد - و چون به پتن گجرات

که حکومت آنجا از جانب بادشاه گجرات به موسی خان لودهي تعلق داشت رسید و در ظاهر آن فرود آمد - در شب چهاردهم جمادی الاولی سال مذکور باجمعی از سازنده و خواننده بتفرج کولاب سهسنگ رفت و درکشتي نشسته برروي آب سیر فرمود - و سهس بزبان هندي هزار را گویند و لنگ بتخانه را خوانند و چون یکهزار بتخانه دران کولاب واقع شده باین نام موسوم گشته - بیرم خان بعد از استیفای تفرج و تماشا وقت صبح از کشتي برآمده متوجه منزل خود شد - دران اثنا مبارک خان نامي افغان لوهاني که پدرش در جنگ هیموي بقال بدست نوکران بیرم خان کشته شده بود خیال انتقام کرده به بهانهٔ ملاقات پیش آمد و بوقت مصافحه بیرم خان را چند خنجر زده شهید ساخت -

* قطعه *

* بیرم به طواف کعبه چون بست احرام *
* در راه شد از شهادتش کار تمام *
* در واقعه هاتفی پی تاریخش *
* گفتا که شهید شد محمد بیرام *

افغانان بعده مجموع آوردہ آدري خان شهید را تاراج کردند - پس محمد امین دیوانه و بابا زنبور و دیگر ملازمان بیرم خان پسرش میرزا عبدالرحیم را که چهاردهم صفر سنه نه صد وشصت و چهار متولد شده و درانوقت چهار ساله بود با والده اش که

دختر جمال خان عم زادهٔ حسن خان میواتي باشد به احمدآباد گجرات برده‌اند . و اعتماد خان حاکم احمدآباد گجرات میرزا عبدالرحیم را بخدمت اکبر بادشاه فرستاد چنانچه احوال او به تقریبات بعد ازین مذکور خواهد شد *

منتخب از رقعات عالمگیري

رقعه — فرزند عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی وسلم- ظاهراً در سواري خیلی جلد و تند میروند. چنانچه سیف سائبان برادر ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواب داد - مدتی در حضور بی حضور مانده طریق سواري دیده اند - چرا خلاف آن پسندیده اند - * بیت *

آهسته خرام بلکه مخرام * زیر قدمت هزار جانست

رقعه — فرزند عالیجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد که شاه راه از بهادر پور تا خجسته بنیاد خالي از مخاطره نیست - قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت مي برند . و مترددین بامنیت نمي‌توانند آمدورفت نمود - هرگاه در قرب لشکر ما وشما این حال بوده باشد وای برحال طرق دور دست - معلوم میشود که مخبران اخبار معتبر بآن فرزند نمي رسانند - ازانجا که غفلت و بی‌پروائي خلاف طریق ریاست و

جهانبانیست کالبان جدید بتهدید تعیین نمایند. و عمله و فعلهٔ پیشین را بسزا رسانند- و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده شاهراه از شر جماعهٔ حرامیان پاک سازند - ننگ بدعملي تا کی گوارا توان کرد - * بیت *

* من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش *
* اي زفرصت بیخبر درهرچه باشي زودباش *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمت میان عبداللطیف قدس سره‌الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند ده از مضافات کهوکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند -

* بیت *

شاه ما را ده دهد منت نهد * رازق ما رزق بے منت دهد

گفتیم همچنین است- اما تقدیم خدمت فقرا و اهل‌الله برای خیر و برکت دنیوي و عافیت‌خود و حصول دعای مزیدنعمت و دولت است نه برای نمود منت- گفتند اگر في‌الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیت خیر است- نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند بلکه به‌مظلومان‌محنت کش زیاده ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه براي گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته دربیابانها وزوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد

مظلومان نوعی برسند که حق کسی تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنهٔ چکلهٔ کورا این نقل بیان آمد که بے اختیار بآن فرزند قلمی شد - والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمد آباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای مردار خوار سپرده - مستغیثان بحمایت داروغهٔ مذکور بعدالت آن فرزند بارنمي‌یابند و جمعی مال مردم خوار اوباش رفیق دامانش شده خلق الله را ایذا میدهند - حیرانم که در وقت جزای اعمال چه جواب خواهیدداد - حق سبحانه و تعالی عادل است - اگر ظالم را کارفرما کنیم هر عذابی که از ظالم حاصل شود برما آید عدل است و بآن سزاواریم - که ظالم را زور دادن و بداد دادخواه نرسیدن درمعنی خود مجوز ظلم بودن است —

* بیت *

گندم از گندم بروید جو ز جو * از مکافات عمـــل غافل مشو

رقعه — فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعیفهٔ بیچاره ذاکی بحال تباه و محروم خواهد بود - برما و شما حقی دارد - نواسهایش آنچه کردند نتیجهٔ آن دیدند - متلف حق بیهیچ حال نباید بود - یاد داشته باشند روزیکه فیل فتح جنگ خان بران فرزند حمله آورد مبربدهر چه کار رستمانه کرد - فیل را از شوخي باز داشت و خلعت عنایت ما نگـــرفت - که حق

خانه زادي بجا آوردم مزد چرا بگيرم - براي خدا و خاطرما سينه را از كينهٔ ديرينـه پردازند و آن ضعيفه را كه غير شما ديگري ندارد مشمول عواطف سازند - * بيت *

قديمان خود را بيفزاي قدر * كه هرگز نيايد ز پرورده غدر

رقعه — فرزند عالي جاه - روزي سعد الله خان در حضور بدير آمد - اعلى حضرت سبب پرسيدند عرض كرد كه فقرهٔ چند در بياضي بنظر آمده بود نقل برميداشتم تا بعرض رسانم - قيام بنيـان سلطنت از عدالت - افزايش ملك ومال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از قرب جهلا نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد و مستقل ماندن در عين شدائد - مقصر نبودن در امور دنيوي از تدبير - راضي و شاكر ماندن بر تقدير - دير پائي خاندان از ترحم نمودن بر يتيمان - و غفلت نورزيدن از كامروائي محتاجان - انصـرام امور مملكت نهادن بر صلاح و صوابديد وزرا - مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا - تندرست ماندن به نيت ازالهٔ درد دردمندان - اميد رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجرمان - آن حضرت خيلي محظوظ شده بوسهٔ برپيشاني خان مبرور دادند - و آخر روز چنـد تهان محمودي زر دوزي يكرنگ بخان مذكور مرحمت فرمودند - خواستيم كه تنها متلذذ نباشيم بآن فرزند دلبند هم نوشتيم - توفيق عمل به

همگنان رفیق باد *

رقعه — فرزند عالی جاه - ظاهراً ایشان یک ماه طرف دریای غل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا وهم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقه که بمنزلهٔ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آینده تراست خصوصا ادای حقوق رباست که شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره وغیره وکتب سیر یافته‌میشود برجمیع کارها مقدم باید دانست - شما را از تمشیت اُمور یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد بهتنظیم و تنسیق معاملات متعلقهٔ خان‌جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمی‌پردازید - شما را ذوق صیدافگنی و مارا شوق قلاع شکنی و خرس‌بچگان را گرفتنی - هیهات معاش کجا و معاد کو - * بیت *

هریکی ناصح برای دیگران * ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد و کاری از دست نمی آید - فردا خدا را جواب باید داد -

* مصرع *

* کریما به بخشای برحال ما *

رقعه — فرزند عالی جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است * ع *

* بیا و از دل ما کوههای غم بردار *

رقعه — فرزند عالي جاه - محمد انور سوداگر بتصدیمت بنادر اصلا مناسبت ندارد. و این معني به همان مي‌ماند که دزد را پاسبان کردن- باکمال فهم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید *

رقعهٔ — فرزند عالي جاه - جانا عزیزا - چند فقره از بیاض اعلی حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبي بي‌اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم که تنها متلذذ نباشیم - چندین چیز بهترین اعمال است- رنجادن بمردم‌بد - نرنجیدن بعدم‌حصول مقصد- نرنجانیدن مردم خوب مزاج- نخواستن باکمال احتیاج- صحبت داشتن با اهل معاد- جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش خود بمردم جهال - دادن بار باب استحقاق بقدر توفیق پیش ازسوال- مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بی‌خبر نبودن از احوال‌متوکلان بی‌مکاند- غنیمت دانستن وجود یگانگان که بیگانه از خلق باشند - پیش داشتن جمعی که مصالح اُمور دنیا و عقبی بوند - دربن عصر هم مردم خوب بسیار اند - اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن‌آنها کو- ظاهراً بعد چندی بدتر ازین خواهد شد — * بیت *

من ز وضع زمانه در فکرم * که مبادا ازین بتر گردد

شما که داعیهٔ جهانباني دارید - بجوئید و بخواهید و بگیرید

و نگاهدارید *

رقعه ـــ فرزند عالیجاه - در احمدآباد میر عرب درویش را دیده اند - البتـــه باز بروند - و سلام این شرمندهٔ عقبی و طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند- که نزدیکی باجل و دوری از حسن عمل - عمر این غافل بیحاصل گذشت - و قدری که مانده نیز لاحاصل میرود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات پس سر - * بیت *

* آنچه ما کردیم برخود هیچ نابینا نکرد *
* درمیان خانه گم کردیم صاحب خانه را *

رقعه ـــ فرزند عالیجاه - پسران شمشیرخان چرا جدا شدند استعفای آنها بی سببی نخواهد بود - قدما را باندک حرف برانداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بی معنی - آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال بهرحال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم *

رقعه ـــ فرزند عالیجاه - * بیت *

همنشیـــن تو از تو به باید * تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیرباز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می‌آید مظلومی بیچاره که تا بوالی نرسد و او رفع ظلمه

از سر آن نکند - مظلمه در دیوان قضا بنام والي عامل بنویسند - بخشي دوم را اینقدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگریرا در کار او مجـــال عرض نباشد چه معني‌دارد - اگرچه استقلال آدم‌کار هر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل مختار ساختن و بجزوبات ساختهٔ او نپرداختن محض بیجا - * رباعي *

با بد منشین و باش بیگانهٔ او * در دام آوتي اگر خوري دانهٔ او
تیر از رخ راستي کمان‌راکج‌دید * بنگر که چگونه جست‌از خانهٔ او

* بیت *

* بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن *
* اجابت از در حق بهـــر استقبال مي آید *

فرمان بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد‌کام‌بخش که در وقت آخرین صادر فرموده‌اند *

فرزند من جگربند من - در عالم اختیار هرچند برضای الهي نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهي نبود بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم بر بی بضاعتي شما ترحم دارم - اما چه فایده عذاب و گناه هرچه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت است که آمدم تنها و میروم با این‌قافله- تپ اگرچه از دوآزده روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت - هر جا نظـــر میکنم جز خدا بنظر نمي‌آید - اندیشهٔ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب

ملالت خاطر شد- از خود خبرم نیست- گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد- حراست بندگان اگرچه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است - حفظ و احتیاط بندها بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است - آنچه لازم بود در حق شما گفته ام او هم بجان و دل قبـــول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال بر گردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا مي سپارم و خود رخصت مي خواهم - حالت اضطراب است - بهادرشاه در جائیکه بود هست - و فرزند زادهٔ عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده و فرزند زادهٔ بهادر در نواحي گجرات - حیاة النسا چیزی از روزگار ندیده ملول است- و احوال بیگم بیگم داند - اودي پوري والدهٔ شما دربیماري با من بوده ارادهٔ رفاقت دارد- خانه زادان ومردمان حضور هرچند گندم نمای جو فروش اند - باید برفق و مدارا و بی پروائي کار گرفت - پا باندازهٔ ردا دراز کشید - و السلام *

فرمان ـــ بخط انور در حالت نزع صادر شد *

سلامٌ علیکم و علی من لدیکم - پیري رسید و ضعف قوي شد- قوت ازاعضا رفت- یگانه آمدم و بیگانه میروم- خبر از خود ندارم که کیستم و چه کاره ام - نفسی که بی طاعت رفت افسوس آن باقي ماند - ملک داري و رعیت پروري هیچ از من نیامد عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه مارم و روشنائي آن در

چشم تاریک خود نمي بینم - حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانی پدیدار نی- واز استقبال توقع مفقود- تپ مفارقت کرد و چرم و استخوان تنها گذاشت- فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفت اما نزدیک است وآن عالیجاه ازان هم نزدیک‌تر عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر - فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه بیدست و پا و سراسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهائي گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقرار - نمي‌فهمند که صاحب نعمتی داریم- هیچ با خود نیاوردم و ثمرهٔ گناهان همراه مي برم - نمیدانم که درچه عقوبت گرفتار خواهم شد - هر چند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوي میدهد- اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمي‌گذارد - چون از خود گذشتم دیگری کجا ماند - * ع *

* هرچه بادا باد ما کشتي در آب انداختیم *

حیات بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر برعالم ظاهر بر فرزندان هم ضرور است- که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند- فرزند زاده بهادر را دعای آخرین بگویند- وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقي ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن مالک دلها خداست - کوته اندیشي مؤنثات جز ناکامي ثمرهٔ ندارد - الوداع الوداع الوداع *

بسم الله الرحمن الرحيم

انتخاب از خرد نامهٔ اسکندری
مصنفهٔ ملا جامي رح

الهي كمال الهي تراست — جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وضع بينش برون — كمال از حد آفرينش برون
بلندي و پستي بخوانم ترا — مقدس باينها ندانم ترا
نه تنها بلندي و پستي توئي — كه هستی ده و هست و هستی توئي
توئي جمله و غير تو هيچ نيست — درين نكته يك مو خم و پيچ نيست
چو بيروني از وهم و عقل و قياس — ترا چون شناسم من ناشناس
رزان رو كه پيدا و پنهان توئي — بهرچه افكنم چشم دل آن توئي
جهان نيست جز يك ورق سادهٔ — برو وضع تو حرف كش خامهٔ
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

کرم گسترا عاجز و مضطرم　　بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی اسیرم ببین　　ز اسباب قوت فقیرم ببین
نه دستی که کاری برآید ازو　　نه پائی که راهی کشاید ازو
کشای
به بخشایش و لطف دستی　　به بخشا برین پیر بیدست و پای
جوانی که بادل سیاهی گذشت　　بموی سیه در تباهی گذشت
سپیدموی ازمن چو برتافت روی　　تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از دور پیری سفید　　مگردان ز نور خودم نا امید
دلم را که آمد سیاهی پسند　　ز نور علی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی　　بدل رفت گوئی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم　　که از دل سیاهی بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب　　کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه　　چگونه کنم راست پشت دو تاه
زمانه کمان وار پشتم شکست　　ز تار سرشکم بران حلقه بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه　　هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار　　چو مرکز نشد صید کامی شکار
ببندازم آنرا ز شست هوس　　غرض چیست زانم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی　　کزان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو عقل و فضل و هنر　　کز افضال و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح　　کزان گردم حور و جنت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ　　کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ　　درو یاد غیر تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک　　ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم　　ز عالم همه رو بدان دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را　　وزان نیستی گم کنم خویش را
کنم سر بجلباب کم بودگی　　ز کم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف　　زبانرا فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجای سخن مختصر　　که باشم ز نو و کهن بی خبر
نجایم دگر باز ازان نیستی　　شوم مخزن راز آن نیستی
بدین پایه جامی کسی دست یافت　　که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر برگرفت　　فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت سرور عالم صلعم

سر سروران تاج آزادگان　　سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیّر یثربی　　کش آن مشرقی کرد واین مغربی
جهان را مطاع و خدا را مطیع　　اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست　　قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد　　دلش مخزن گوهر راز شد
خرد بستهٔ فیض تعلیم اوست　　ترشح کش از چشمهٔ میم اوست
چو شد شمع این سبز قندیل را　　بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید　　ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل از حقهٔ مه کشاد   ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ   بر افروخت زان گوهر شب چراغ
بختمیت آندم که شد متصف   ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین   شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق   ز عکسش درآورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان   دشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را   که چون سبحه خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور   زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک   ازان سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه‌اش   که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن وبه پایهٔ معراج خواجهٔ کائنات صلعم پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود   کواکب درو گیتی افروز بود
تو گوئی درین گنبد دل فروز   ز مشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده برهم زده   شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین   رسانید زاوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق   یکی شعله از نور تا پا به فرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری   چو طاوس فردوس جولان گری
تدروی رسیده ز باغ بهشت   فروزنده تر از چراغ بهشت

بهر جا کشد بی نشانی علم نشان کی تواند زد آنجا قدم

ایا محو گشته نشانها ز تو دراز نور دلها و جانها ز تو

بچشم ار نه ناظر به نور توام چو بستم نظر در حضور توام

بحش

چو خورشیدم از دور دوری به مرا غایب من حضوری به‌بخش

ترا همت دست تصرف دراز مگیر از سر غائبان دست باز

مرا دست همت به‌فتراک تست سرم گو نگردون رسد خاک تست

بفتراک خون میدی دارم به بند وزان حلقه گردان مرا سر بلند

ز طوق تو سر در نیارم بکس بعالم همین طوق دارم و بس

چو شد طوق گردن مرا شوق تو بدین شوقم ای من سگ طوق تو

مسوز ای درت قبله عشاق را بحرمان اسیران مشتاق را

ز دیوان فقرم طرازی فرست ز لوح فنا حرف رازی فرست

کزان حرف بازار تیزی کنم ز لب گوهر راز ریزی کنم

بشکرت شوم مرغ شکر شکن بهر حلقهٔ گوش گوهر فگن

نهالی ز آب و گل خاستست کزو باغ طبع من آراستست

نهالی نه طفلی من آورده ام بشبر ولای تو پرورده ام

یکی شب بخواب آنچنان دیدمش که چون غنچه در خرقه پیچیدمش

به پیش تو آوردم امیدوار برحمت گرفتی سرش در کنار

نهادی به‌لطفش دهان بر دهان فرو ریختش از دهان در دهان

عجب شربتی صافی دلپذیر بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر

چنان دُر برآمد ازان کام من که لبریز شد گوهرین جام من

ز تو چشم آن دارم ای بحر جود · که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا · کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همتی · صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را بدردانگی · ز طفلی بمردی و مردانگی
بود در پی ره نوردان رود · بمردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی · بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشندلان زنده باد · بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن مر آن حضرت را چون آفتاب بر سر عالم روشن است

دلم را چو فکرت بدانجا رسید · بمداحی شاه والا رسید
زمان را امان و امان را ضمان · دربن نه صدف او و خور توامان
ملاذ الوری ملجأ الخافقین · هزبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایهٔ · ز قدرش فلک کمترین پایهٔ
چو خورشید کو آسمان را گرفت · به تیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بخود بود و بس · نبودش دران منت از هیچ کس
به تختش همه خسروان سوده تاج · به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به دیده کمانش ز بیم · به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد در کمانش گره · برآید ز قوس قزح بانگ زه

چو خاید خدنگش ازان سهم نبر   نشیند بخاک از سپهر اسدر
چو رمحش کند با فلک سرکشی   شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند   بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیاورد سر   که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار   که دریا که دیدست در چشمه سار
نگهدار آنکس که یزدان بود   چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معموری این سرای   ترا ز آب و گل در کشنده خدای
درین پرخلل چاردیوار خویش   مشو یکزمان غافل از کار خویش
کشای
بهر جا کند رخنهٔ فتنه زای   بیک مشت گل دست رحمت
مبادا که دور از گل تازهٔ   شود رخنهٔ تنگ دروازهٔ
در آید ز دروازه خیل بلا   بگردد در و بام سیل بلا
بهر جا دود زین سرا خانهٔ   شود خالی از گنج ویرانهٔ
خدای خجسته این کهن طاق را   که عدل است معموری آفاق را
بجای
ز عدل است این گوی گردان بپای   ز عدل است این تنگ میدان
اگر عدل نبود نماند جهان   بهم در رود آشکار و نهان
هران دل که از عدل جان پرورد   کجا ره بظلمات ظلم آورد
بترس از ظالم آنکه عادل هس است   که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجاب نیست

شنیدم که این نکته را سادهٔ   بپرسید روزی ز آزادهٔ

که بسیار مظلوم را دیده ام   فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد   سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست   اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستم کش اگر نی ستمگر بود   قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگیست   دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو   نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد پر گفتگوی   بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب در خر شکست   بپاداش آن خواجه اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش   بر آورد گربه ز جانش خروش
بران مور کنجشک هم زور کرد   ازو دیگری معده معمور کرد
همی زو چنین تا رسد سلسله   بجائی کزانجا نشاید گله
ازانجا همه عدل مطلق بود   حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است   ز هر گفتگو نیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز   مکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوس کی   بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبائی بزن   دعائی بگوی و نوائی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد   بعدلش همه عالم آباد باد

در نصیحت کردن فرزند ارجمند

بیا ای جگر گوشه فرزند من   بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش   چو گوهر نشانم بمن دار گوش

شنو پند و دانش بآن یار کن چو دانستی آنگه بآن کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند بخردان وصیت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر چو صبح صفا شیوهٔ صدق گیر

بهر کار دل با خدا راست دار که از راستکاری شوی رستگار

بطاعت چه حاصل که پشتت دوتاست چو روی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشن دل و صاف رای بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکس و کس درین کارگاه ز خود میده انصاف و از خود مخواه

دم صبحگاهان چو گردان سپهر بر آفاق مکشای جز چشم مهر

ازان چرخ را برتری حاصل است که هر ذره را مهر او شامل است

چو بادی بزرگیت پیرانه سر بچشم بزرگی به پیران نگر

همین کن به پیران بی کس کسی کزین شیوه دانم بجائی رسی

به تخصیص پیری که سرور بود به پیری بهم پیر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین بسا خرد صدر بزرگی نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ

بهر دشمنی کو دورویی بود اگر دشمنی هاش خونی بود

بحلم و مدارا چو دوده ای بکش ز تیغ حمایت مکن فرق ریش

بخصم درونی که آن نفس تست ز نو بردباری نباشد درست

در آزار او تیغ خونریز باش بخون ریزش دمبدم تیز باش

نصیحت گری بر دل دوستان بود چون دم صبح بر بوستان

بباغ ار نباشد صبا بهره ده　　ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای　　فرو بسته کارش به بخشش گشای
بود ار چو آب تشنه کشت و تو میغ　　چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن　　نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خود نمت شعله خیز　　پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع مر آنرا که دانشوراست　　به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند　　ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب　　سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را　　ورق شد سیه زین رقم نامه را
کس
چه خوش گفت دانا که در خانه　　چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم　　زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقیا طرح نو در فکن　　گلین خشت از طارم جم بکن
بر آور بخلوتگه جستجوی　　بآن خشت بر من در گفتگوی
بیا مطربا عود را ساز ده　　ز تار دم نو زبان بند نه
چو از پرده سازد شوم جمله گوش　　نشینم ز بیهوده گوئی خموش

داستان سخن گستری در شروع

خرد نامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن　　چنین داده است از سکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس　　بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمسازی این عروسش بهر   خدا داد بیرانه سر یک پسر
پسرنی که گردون صدف گوهری   فروزان ز اوج شرف اختری
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت   وزو فر شاهی فروزنده گشت
ز فرخنده نامان چرخ کبود   پی نامش اسکندر آمد فرود
پدر صاحب عهد خود ساختش   بتاج کیانی سر افراختش
قوی پنجگانرا بدو داد دست   سرانرا ز جز خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردن کشان   بسر چشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالیش   که گردد ز نابخردی حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف   که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را توئی آفتاب   ز فیض تو یونان زمین نور یاب
ز دانش شود کار گیتی بساز   ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل بر زند سر دانش نخست   که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار   شود تیره از بیخرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را   بهر کس ندانند هر چیز را
همان به که دانا به دانا رود   که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی   نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم   بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همی   وز شیوهٔ ظلم ریزد همی
ازو خط بیداد ما کزی بود   نصاب دگر خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ هر دم ارسطو   بر ارژنگ شاهی دانش نم زدست

ز هر نقش لوح دلش ساده است　　ولی نقش را قابل افتاده است

به قانون اقبال داناش کن　　بر اسباب دولت تواناش کن

ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند　　که سازد پس از مرگ نامم بلند

دهد گوهرش را عدالت شرف　　مرا گردد اندر عدالت خلف

ارسطالس این نکته‌ها چون شنود　　بدرس سکندر زبان بر کشود

بحکمت چراغ دل افروختش　　ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع گهر سنج داشت　　به امکان درون از هنر گنج داشت

نشد ضایع اندر طلب رنجهاش　　ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش

بنقادی فکر روشن که بود　　گذشت از حریفان بهر فن که بود

بامداد استاد و هم کار نیز　　بدانست اسرار بسیار چیز

ز دل حرف نابخردی کاسته　　به علم طبیعی شد آراسته

کشید از جمال طبائع نقاب　　ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب

و زان پس ره جهل کاهی گرفت　　فروغ از علوم الهی گرفت

به یزدان‌شناسی علم بر فراشت　　ز دانش پژوهی خدارا شناخت

شد از فسحت خاطر آگهش　　علوم ریاضی تماشا گهش

ز اقلیدش اقلیدس آمد بدست　　طلسمات گنج محیطی شکست

کمالات وی شد ز قوت سرای　　بهر منزل فعل محمل کشای

نهالش در بن باغ کون و فساد　　شگوفه بر آورد و بر نیز داد

شد از گردش چرخ دیرین اساس　　حقائق پذیر و دقائق شناس

داستان سکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع بر افراشت

فیلقوس

چنین گفت دانشور روم و روس که چون رخت بست از جهان

سکندر بر آمد به تخت بلند صلائی ببالغ دلان در فگند

که ای دهقنان از معاد و معاش که هستیم بایکدگر خواجه تاش

سفر کرد از ملک شاه شما بهر نیک و بد نیک خواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد ز فرمان او دار و گیر

ندارم ز کس پایهٔ برتری که باشد مرا دایهٔ برتری

ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سری نبود اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف ازین تیرگی دارم آئینه صاف

پسند شما ها پسند من است گزند شما هم گزند من است

به پا تان اگر زخم خاری خلد مرا در جگر خار خاری فتد

بجوئید از بهر خود مهتری کرم پروری معدلت گستری

بود او چو چوپان شما چون رمه بروز و بشب مهربان همه

اگر روز باشد شبانی کند وگر شب رسد پاسبانی کند

بود او خداوند خود ترسگار باحسان و افضالش امیدوار

کند دوستانرا چو بارنده میغ صف دشمنان را چو برنده تیغ

کند پست از همت عرش‌سای		سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردی		بدانرا کند شست‌وشو از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم		نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود		ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش		ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما توئی		ز شاهان مه مهتر ما توئی
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه		پسندیده‌تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت گشادند دست		بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبانرا به تحسین مردم گشاد		که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید		چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید		دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنان است از کردگار		کزان گونه گر شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند		نیفتد بجز عدل هیچم پسند
رهانم ز غم مرغم اندیش را		کنم مرهمی مرد با ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه		گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست		که خواهنده هرکس که باشد گداست
نرسته دل از ننگ حاجت وری		چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق		همی‌خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت		ز دست زیان داستانی نداشت
برو ختم شد شیوهٔ خسروی		ندید این کهن شیوه از کس نوی

خرد نامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه نویسندهٔ قصهٔ هرگروه
نوشت از سکندر شه نامدار که تا سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر نوشت خرد نامهای حکیمان نوشت
زهر حرف حکمت شده بهره یاب نوشتش بکحل ساخته زر ناب
بهر لحظه کردی در انها نظر شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطوکش استاد بود به شاگردیی او دلش شاد بود
خرد نامهٔ نغز عنوان گرفت که مغز از قبول دل وجان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن نه اندر فضولی کنی یا مکن
آور است
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است که این جمله گوش آن زبان
خدا آنچه با بندگان میکند از ایشان توقع همان میکند
کند لطف تا لطف خوئی کنند کند نیکوئی تا نکوئی کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان بجودیکه پرورد فرمود شان
گناه همه از تو عفو شست بجرم کسان از همه عفو جست
ازان بساهمه زد در راستی که تابد عنان شان ز کم کاستی
هر کس ز داور همند رو کشاد همیخواهد از وی بجز آنکه داد

مفگن بـکار رعیت گـره   خدا انچه دادت بایشان بده

ترحم کن وعفو و بخشش نمای   که این هارسیدت ز فضل خدای

جهان کوه فعـل تو آمد ندا   جزای تو بر فعـل باشد صدا

ازین کوه گر فعل تو بر نداست   صدا جز بوفق ندا بر نخاست

بکوه آنچه گوئي جزان نشنوي   بخاک آنچه کاري جز آن ندروي

نهالیکه کاري دربن تیره خاک   چنان کار کـز دایهٔ طبع پاک

دهد نام نیکویت امـروز بار   بهردات خوشنودي کـردگار

اگر وا گذاري بار کار خویش   نـدایـد ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود   همه کارها بر تو آسـان شود

اگـر جـز بار افگني کار را   نشـانه شـوي تیر ادبار را

بمـاند تـرا کار نا ساخـته   دل از نقد اقبـال پرداخته

نیاورده روي دل اندر صـلاح   ز تو قصد اصلاح نبـود صلاح

ز گم کرده ره رهنمائي که یافت   ز درد سیه روشنائي که یافت

ز سرچشمه چون تلخ وشور آید آب   ز لب تشنگان کی برد تف وتاب

گر اصلاح خلـق جهان بایدت   دل از هر بدي بر کران بایدت

نه شسته ز خود حرف عیب ار نخست   ز تو عیبجوئي نباشد درست

چو ناپاک آید بتو آب جوی   مجو پاکي جامه از شست وشوی

مشو غره حسن گفتار خویش   نکو کن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بـود ناپسند   نصیحت کی افتد ازو سودمند

خرد منع آن بیخرد مي کند   که منع کس از کار خود میکند

نشد مانع طفل قول پدر   که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی‌باک کیش   بود قوت فعل از قول بیش
و دیعت نهادت فلک در سرشت   بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشتست لیک   نجات تو بخشند از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد در مزاج   نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم   بشو ظلمت جهل را ز آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر   بشکر اندرون داغ کفران ببر
چو باریکه از گردن آید بدوش   در افکندن آن مشو حیله کوش
به پشت تحمل کش آن بار را   مکن حیله گر نفس مکار را
مبادا شود سخت تر کار تو   به پشت تو گردد فزون بار تو

منتخب از بوستان سعدی رح

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت   که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان   بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ   که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زانمیان گفت و زنهار خواست   مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نه بستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی   که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر و دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید به لا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی و یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر من چنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت ازان پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر وگر عامئی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود   که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطق است وعقل آدمی زاده فاش   چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان وگریان نشست   جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن پرگزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست وبس   به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی   گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار   که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن ده خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گر ز ناگفتنی ها نخست — بشوئی که از خوردنی ها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان　　به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند　　مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است　　نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است
نیایدهمی شرمت از خویشتن　　کزو فارغ و شرم داری ز من

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز　　مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار　　همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ　　وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کار داران فرمان برند　　که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش　　که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام　　تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا　　رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست　　ز حیرت که نخلی چنین کس نه بست
خور و ماه و پروین برای تو اند　　قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس　　که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش　　که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

بخت
یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب‌گوی برگشته
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قران و پند است گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
مال
زمستان و درویش در تنگسال	چه سهل است پیش خداوند
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	به شکرانه با کندپویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان وخیزان تپ　　که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود　　همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ　　که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول گفت　　تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست　　که دست عسس تنگ درهم نه بست

مکن ناله از بینوائی بسی　　چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر　　بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش　　ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست　　به بخشای بر من چه جای عطاست

به شکرانه گفتا بسر نایستم　　که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون　　به از نیکنام خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن　　به از فاسق پارسا پیرهن

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات　　اگر شخص را مانده باشد حیات

عمل خوش کند زندگان را مزاج　　ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن　　برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد　　کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

دراینها نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائي تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهي حق شکرش نخواهي گزارد

چو رویت بخدمت نهي بر زمین / خدارا ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نشاید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ / نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جواني

شبی درجواني وطیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چوبلبل سرایان چوگل تازه روی / ز شوخي درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان ازسخن بسته بود / نه چون ما لب ازخنده چون پسته بود

جواني فرا رفت کای پیر مرد / چه درکنج حسرت نشیني بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بهم

بر آورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید   شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک   بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت   که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست   که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مرا می ببایدچو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نا زیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   بود پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه برسر فکن غبارش بیفشان و خاکش مکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک　　بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش　　تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم　　که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس　　پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر　　نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر　　که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند　　که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می چمید　　کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری　　که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست　　که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است　　نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار　　خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی　　نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران　　غلط گفتم اخلاق پیغمبران

منتخب از کلیات سعدی رح

بسی صورت بگردیدست عالم　　وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت در سرای دیگر انداز　　که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر برکرده شمعیست   که کوته باز میگردد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه   کز و هر لحظه چیزی میشود کم
و معصم
بسی خاکا بزیر پای نادان   که گر بازش کنی دست است
نه چشم طامع از دنیا شود سیر   نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
بسیم و زر نکونامی بدست آر   منه برهم که برگیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی   سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میزند دوران گیتی   که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار   محال است انگبین در کام ارقم
به نقل از پادشاهان یاد دارم   که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریاد خواهان   چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار   به تنگ آرند روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحبدلان است   نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک پادشاهی   که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان بود   و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش اند   به نیزه نیز بر بسته است پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را   ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو   سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی   فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی   الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص   چنان زی درمیان خلق و عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیت | نیا شد همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامیست از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامی | که فردا بدروی والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان بر بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
مکرم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

دیگر

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نه بنده هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
آنکه در شهنامها آورده اند | رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق است دنیا یادگار
آن همه رفتند و بس ما شوخ چشم | هیچ دیگر نگرفتیم زیشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل گشتی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین | خاک خواهد بودن و خاکش غبار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | وینکه بینی هم نماند برقرار
گل بخواهد چید بی شک باغبان | ور نه چیند خود فرو ریزد ز بار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست　　ای برادر سیرت معنی بیار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد　　گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر　　خرمنی می بایدت تخمی بکار
این همه هیچ است چون می بگذرد　　بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
سال دیگر را که میداند حساب　　تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد　　خفته اندر کاسهٔ سر سوسمار
نام نیکو گر بماند ز آدمی　　به که ماند زو سرای زرنگار
آدمی را عقل باید در بدن　　ورنه جان در کالبد دارد حمار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم　　خرده از خردان مسکین در گذار
عذر خواهان را خطاکاری ببخش　　زینهاری را بجان ده زینهار
چون زبردستیت بخشید آسمان　　زیردستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق　　دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفیست بیرون از حساب　　فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهـــر موی زبانی باشدت　　شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتـــگان ضایع مکن　　تا بمـــاند نام نیکت پایدار
مالک‌بانان را نشاید روز و شب　　گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بـــده　　تا همـــه کامت بر آرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن　　تا برود نام نیک اندر دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز　　گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن　　وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح　　سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو　　جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس　　بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد　　دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی　　قتل مار آسان نباشد جز به مار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش　　پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل　　نشنود قول من الا بختیار
یارب اندر کار من کن یک نظر　　پیش ازآن کز من نیاید هیچ کار
گر صواب آید خدایا در پذیر　　ور خطا کردیم یارب درگذار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی　　حق نباید گفتن الا آشکار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح　　من دعائی گویمت درویش وار
دولت نوئین اعظم پادشاه　　باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور　　انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت　　کی تواند گفت چون سعدی هزار
جاودان از دور گیتی کام دل　　درکنارت باد و دشمن در کنار

دیگر

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار　　خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار　　که نه وقتیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق　　نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است　　دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند　　نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود　　هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند　　کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او　　غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
بددار

تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش　　حیف باشد که تو در خوابی و نرگس

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب　　یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
عنب

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ　　بدرآید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب　　سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند　　بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید　　صدهزار اقچه بریزند درختان بنثار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند　　بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر　　راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید　　در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز　　همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن　　دشتهائی که درو خیره بماند ابصار

این هنوز اول آثار جهان افروزست　　باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز　　باش تا حامله گردند به الوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند　　نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب　　فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت　　زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

کو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی‌عیب خدائی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن — و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

ای همه پرده که برکردهٔ ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعل هائیکه ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف در عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

دیگر

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل — چو گوش هوش نباشد چه [illegible]

شخص
بچشم وگوش ودهان آدمی نباشد   که هست صورت دیوار را همین تمثال
است
نصیحت همه عالم چو باد درقفص   بگوش مردم نادان وآب در غربال
دل ای حکیم براین معبر هلاک مبند   که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید   دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن   که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا   که پشت مار نقش است و زهر او قتال
برفت عمر ونرفتیم راه شرط ادب   براستی که ببازی برفت چندین سال
نیست
کنون که رغبت خیراست زور طاعت   دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه وعذراست و وقت بیداری   برآر دست دعائی و روی خاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد   که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را   که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم   که زیر بار بآهستگی رود حمال
نماند
چنان شدست که دیگر امید خیر   مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی   که عارفان جمیل اند وعاشقان جمال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور   که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
باشند
قفا خورند وملامت کشند وخوش   شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سبزی این دوستان علی التفصیل که دستگیری ورحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چارهٔ نمیدانم   بجز محبت مردان مستقیم الحال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است   که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دائم المعروف   ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش   از آستان مربی کجا روند اطفال

بحال
سوال نیست مگر بر خزائن کرمش   سوال نیز چه حاجت که عالم است

من آن ظلوم جهولم که اول گفتی   چه خواهی از ضعفای حکیم و از جهال

مرا تحمل باری چه گونه دست دهد   که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

خودش
ختام عمر خدا یا بفضل و رحمت   بخیر کن که همین است غایة الآمال

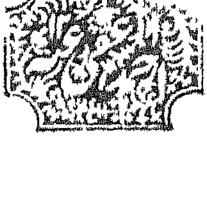
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت   که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی   که ره منقطع است از سرادقات جلال

تمت

اطلاع

بر وفق ضابطهٔ سرکاری رجستری نموده شد و جمله حقوق
محفوظ است - کتابی که از مهر و دستخط من خالی
باشد مسروق است کسی اقدام بخریدن آن نکند -



PERSIAN SELECTIONS

FOR

The Entrance Examination

COMPILED BY

MOULAVI AHMAD

Professor of Arabic and Persian, Presidency College

SANCTIONED BY

The Syndicate of the Calcutta University.

Published by the compiler.

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, *Calcutta.*

PRINTED BY MOULAVI SHAMSUL HUDA, AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1889.